

میشل هالپرستد

پانیست نابینا

علی ستارزاده

فصل اول

برایش رنگ آسمان و ابر معنایی ندارد. فرق قرمز با آبی و کم رنگ با پررنگ را نمی داند. زندگی اش در تاریکی می گذرد و با این واژه ها می توان احوال او را توصیف کرد. چراغ را با تشخیص بو و گرمای آن و گاهی اوقات از طریق شنیدن صدایش روشن می کند. حتی گاهی اوقات با شنیدن صدای رقصیدن شعله ی شمع یا سوسوی آن می داند که غبار تنهایی روز و غروب های غم انگیز در آخر، به سکوت سرد شب می رسد که در انتظارش است. واقعاً خوش به حالش، به بهترین نحو می شنود.

صداها را جوری تشخیص می دهد که هیچ گوش دیگری قادر به شنیدنشان نیست. وقتی باد از غرب می وزد، صدای لرزش شیشه ی پنجره ی گلخانه را می شنود یا وقتی گربه اش با زبان، خودش را تمیز می کند یا کت او را می لیسد، صدای لیسیدنش را تشخیص می دهد. او هرگز کلید بمُل یا دیز را اشتباه نزد یا کبوتر را با باز اشتباه نگرفت. چیزی که گوش او را تیز